



فریار جواهریان متولد خراسان بوده و در فرانسه بزرگ شده است. تحصیلات خود را در آمریکا و در دانشگاه‌هایی نظیر "تگزاس" در آستین "M.I.T" و "هاروارد" به پایان رسانده است. مهندس مشاور گام‌ما را همراه با مهندس فریدون پیر در تهران تأسیس نمودند و تخصصشان در موزه و باغ می‌باشد. آثار و کارهایشان در مجلات مختلف ایرانی و خارجی به چاپ رسیده و سبک کارهایشان ایرانی مدرن شناخته شده است. اخیراً برنده‌ی مسابقه‌ی مدرسه‌ی جدید فرانسوی‌ها در تهران می‌باشند. دبیر نمایشگاه‌های متعددی از جمله "باغ ایرانی" و "سی سال تنهایی" در کمبریج و لندن بوده‌اند. طراحی صحنه‌ی ده فیلم از کارهای آقای داریوش مهرجویی (از اجاره‌نشین‌ها تا درخت گلابی) را بر عهده داشته‌اند. مقالات متعددی در نشریات ایرانی و خارجی به چاپ رسیده و سخنرانی‌های متعددی را در دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج ارائه کرده‌اند. دوره‌ی گذشته نیز عضو هیأت داوران جایزه‌ی معماری آقا خان بوده‌اند.

Title: Bitter-Sweet Memories

Abstract: In this article I reminisce about the last 37 years of my professional life, remembering three specific memories where I was mistreated because I was a woman architect. I like to think that these discriminatory experiences ended up as gains and not losses, but I deplore the fact that the men who discriminated against me were the most educated and intellectual ones in Iran and can only conclude that as long as men in this country do not respect women – and think of them as their equals - we are condemned to backwardness.

Biography: Faryar Javaherian is an architect and curator. She graduated from the University of Texas at Austin, MIT and Harvard and co-founded Gamma Consultants in Iran. She was a member of the Master Jury of the Aga Khan Award in Architecture in 2010.

خاطرات تلخ و شیرین

نفر نشسته بودند و برای من یک صندلی ته میز و نزدیک به در را خالی گذاشته بودند. نشستم و آب دهانم را قورت دادم و «مصاحبه» شروع شد. همه‌ی افراد دور تا دور میز به غیر از مهدی کوثر به من خیره شده بودند. بیاد دارم که کارل شلمینگر و سیلوانا کوثر هم بودند. اسامی بقیه را به یاد نمی‌آورم اما می‌دانم که اعضای هیأت علمی دانشکده بودند و همه معمار. خانم دکتر کوثر و بنده تنها زن‌های آن جلسه بودیم. جلسه‌ی «امتحان» یا پرسش و پاسخ شروع شد. طی تقریباً دو ساعت انواع سؤال‌های تئوریک، تاریخی، حرفه‌ای و فنی را از من پرسیدند که از عهده‌ی همه‌ی آن‌ها به خوبی برآمدم. چند روز بعد کارل شلمینگر، که او هم در دفتر "ماندالا" کار می‌کرد و دوست نادر بود، آمد و به من نتیجه‌ی مصاحبه را خبر داد. او گفت که همه چیز عالیست و خیلی دلشان می‌خواهد که آن‌جا درس بدهم اما هرچه فکر کردند، دیدند که عملی نیست چرا که من خیلی ریزنقش و جوان و خوش‌قیافه هستم و دانشجویان پسر «درسته درسته مرا می‌خورند!». همان لحظه به یاد استاد ادبیات انگلیسی دانشگاه سوربن افتادم، دوستم ژیزل ونه با قد ۱۴۰ سانتی‌متری‌اش و چشمان آبی زیبایش. اما من تسلیم شدم و هیچ اعتراضی نکردم. امروز که راجع به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم که باید پا فشاری می‌کردم که: «اجازه بدهید یک ترم آزمایشی تدریس کنم بعد تصمیم بگیرید». الان که فرشید موسوی را شناخته‌ام، می‌بینم که خیلی از من خوش‌قیافه‌تر و ریزنقش‌تر است ولی چنان قدرتی در صدایش نهفته است که حریف ده تا مرد می‌شود و می‌بینم که از ضعف خودم بود که تسلیم چنین تصمیم مسخره‌ای شدم. مگر قرار بود برویم دانشگاه کشتی بگیریم که باید قد بلند، درشت و زشت یا به عبارت دیگر مردانه باشیم تا بتوانیم به بقیه چیزی یاد بدهیم؟!.

همان طور که عنوان این نوشته نشان می‌دهد، می‌خواهم از تجربیات شخصی خودم در طول سه دهه فعالیت در همه‌ی زمینه‌های معماری – چه عملی و چه نظری – و از برخوردهایی که بوی تبعیض جنسی می‌دهند، صحبت کنم. شاید مسائلی که من با آن‌ها روبرو شدم دیگر برای نسل فعلی زنان معمار مطرح نباشد، اما به نظرم برای همه‌مان هنوز پندهایی در این تجربیات نهفته است و برای خود من کاملاً واضح است که به اندازه‌ی کافی از حقوق خود دفاع نکرده‌ام.

در فروردین ماه ۱۳۵۵ از دانشکده‌ی معماری "هاروارد" فارغ‌التحصیل شدم و چند روز بعد به ایران بازگشتم. خوب به یاد دارم که روز جمعه وارد تهران شدم. زمستان قبل با نادر اردلان در بوستن ملاقات کرده بودم و او به من گفته بود «هر وقت آمدی ایران، بیا دفتر ما» و بنابراین من هم فردای روزی که وارد تهران شدم – لابد با jet lag سنگین – به دفتر اردلان یعنی دفتر مهندسان مشاور "ماندالا" رفتم. چند خانم دیگر هم در "ماندالا" مشغول کار بودند: لاله بختیار، همسر نادر و خواهر لاله، افسانه بختیار، مینا معرفت، نازلی پرنیان و چند خانم دیگر. با این‌که خانم‌ها اقلیت محض بودند – از ۶۰ نفر کارمند، شاید فقط ۱۰ نفر زن بودیم – به خاطر این‌که نادر و لاله هر دو بیشتر آمریکایی بودند تا ایرانی، محیط کاری "ماندالا" بسیار مطلوب و کلاً «فرنگی معاب» بود.

از همان اوایل درخواست نمودم در دانشکده‌ی هنرهای زیبا استخدام شوم. یک روز از دفتر دکتر مهدی کوثر – رئیس دانشکده‌ی آن زمان – به من زنگ زدند که فلان تاریخ تشریف بیاورید برای مصاحبه. چون فکر می‌کردم مصاحبه یعنی یک گپ ساده بین ایشان و من، بنابراین خیلی خونسردانه دفتر دکتر کوثر رفتم. وقتی وارد دفتر ایشان شدم حساسی یکه خوردم چون دور تا دور میز بزرگ مستطیلی شکل حدود دوازده



نمای ساختمان "مقصود بیک".....



حیاط خلوت "مقصود بیک".....



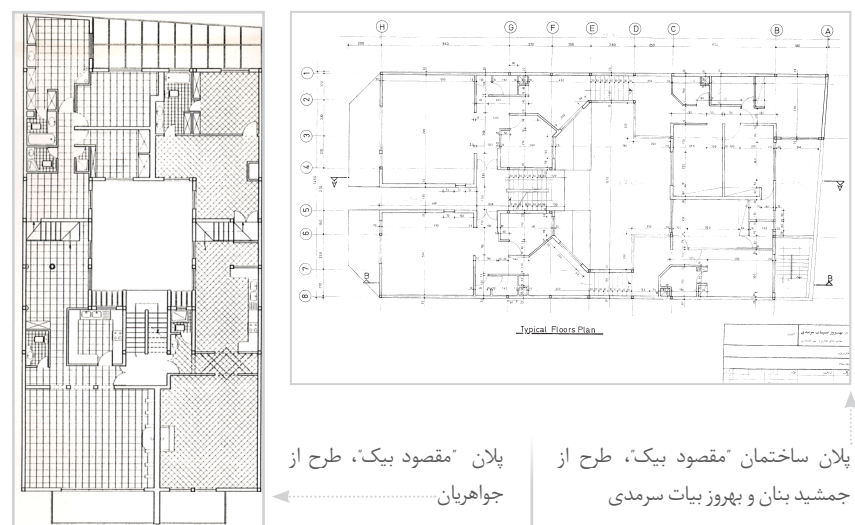
نمای خانه‌های "پیرایش".....

طراحی ساختمان‌های "پیرایش" را به لطف دوست نازنینم معصومه وثوق - روحش شاد - به من واگذار نمودند. معصومه (فی فی) وثوق روزی مرا به گیتی و هاید پیرایش معرفی نمود و آن‌ها پس از مطالعه ی پورتفولیوی بنده تصمیم گرفتند کار را به من سفارش بدهند. همسر فی فی، حمید شریکر پیمانکار این دو ساختمان دوقلو بود. مثل همه‌ی ساختمان‌های مسکونی‌ای که در تهران طراحی نمودم، این دو نیز یک حیاط مرکزی داشتند و نمای آن‌ها را با آجرگری اجرا نمودیم.

مقاطع این حیاط خلوت را طوری طراحی نموده بودم که آپارتمان‌ها به یکدیگر مشرف نباشند و جاگلدانی‌هایی به این منظور تعبیه شده بودند. هر طبقه ۶۰ سانتی‌متر عقب‌نشینی و

بار دومی که چنین ضربه‌ی هولناکی خوردم در سال ۱۳۶۸ بود. از این لحاظ این تجربیات هولناک هستند که واقعا سرنوشت انسان را تغییر می‌دهند. اما من همیشه به خداوند توکل می‌کنم و به خودم می‌گویم که «حتما» خیر و صلاحی در این کار هست که من هنوز نمی‌فهمم؛ هر چند که اکثر اوقات چوب این «توکل» را خورده‌ام. این توکل از ضعف می‌آید یا از قدرت، هنوز نمی‌دانم و پس از گذشت ۳۷ سال برایم این شک و تردید باقی مانده است.

اواخر سال ۱۳۶۷ من و خواهرم با چهار خانواده‌ی دیگر که همه با هم دوست بودیم، شریک شدیم و زمینی را در خیابان مقصود بیک خریدیم (همان جایی که الان زندگی می‌کنم). بین ما شرکاء سه معمار وجود داشت: جمشید بنان، بهروز بیات سرمدی و بنده. از ابتدای شراکت باور داشتم که ما سه نفر با هم، مثل سه تفنگدار، همکاری می‌کنیم و زیباترین ساختمان تهران را برای خودمان می‌سازیم. اما وقتی رسیدیم به مرحله‌ی «تهیه‌ی نقشه‌ها» دو شریک معمارم بهانه‌ی این را گرفتند که من تا کنون هیچ ساختمانی را در ایران اجرا نکرده‌ام و نمی‌توانم در این کار دخالت کنم. داریوش (مهرجویی) آن روز از من دفاع کرد که من یک معمار درجه یک هستم و با نادر اردلان و علی سردار افخمی کار کرده‌ام و خانه‌ی "عروس پیکاسو" را برای نسرین فقیه طراحی کرده‌ام و غیره، ولی فایده‌ای نداشت. سایر شرکاء هم تسلیم حرف‌های دو شریک دیگر شدند. البته باید بگویم که جمشید و بهروز ماشالله خیلی سر زبان‌دار بودند و من صدایم در نمی‌آمد. به نظر خودم مثل یک بره بودم در برابر دو گرگ. آن دو دقیقا مشابه کلیشه‌ی «ضعیف‌کش» بودند و دفاعیه‌ی همسرم هیچ فایده‌ای نداشت. دوستانی بودند که از مهربانی و از خود گذشتگی من کاملا آگاه بودند و بارها این تجربه را داشتم که دوستان، خوبی‌هایم را به جای حماقت می‌گرفتند. آن دو طرحی ریختند و عملیات اجرایی را شروع کردند. ساختمان دو قسمت داشت: قسمت جنوبی شامل فضاهای عمومی و قسمت شمالی شامل فضاهای خواب. این دو قسمت توسط یک راهپله‌ی عریض به هم متصل بودند و میان آن‌ها یک حیاط خلوت عظیم هشت ضلعی بود.



پلان ساختمان "مقصود بیک"، طرح از جمشید بنان و بهروز بیات سرمدی

پلان "مقصود بیک"، طرح از جواهریان

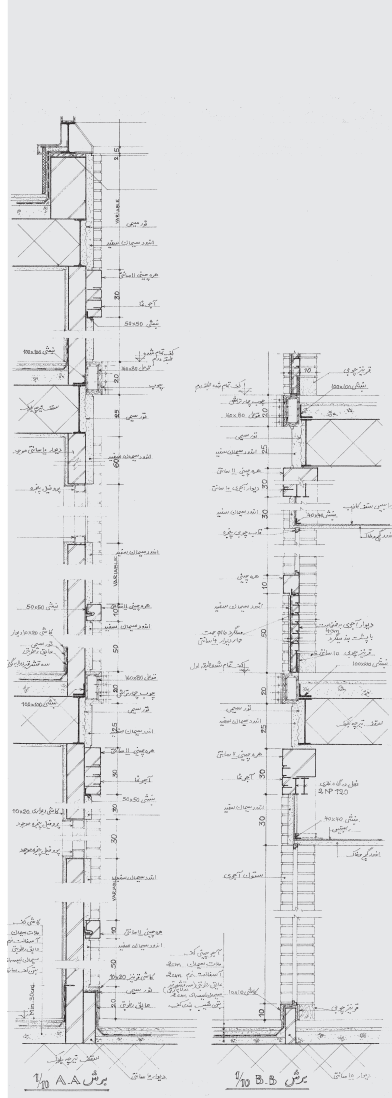
گودبرداری کردند، به آب خوردند، با هزار بدبختی پی را ریختند و اسکلت را علم کردند. سقف را زدند که بین شرکاء اختلاف درگرفت. یکی از شرکاء معتقد بود که مخارج انجام شده بیش از معمول بوده است. بهروز هم شاکی بود که جمشید هیچ کمکی در کار ها نمی‌کند در صورتی که نیمی از دستمزد طراحی و پیمانکاری را دریافت می‌کند. کارهای ساختمان متوقف شد. چهار سال اسکلت بدون ضد زنگ ماند و فرسوده شد. بتن‌های سقف‌ها چهار زمستان زیر برف و باران ماندند و آسیب دیدند تا بالاخره شریکی جدید پیدا شد تا سهام دو شریک شاکی (بهروز و طوفان) را بخرد. در این میان که من ساختمان‌های "پیرایش" را طراحی کرده و به اتمام رسانده بودم، شرکاء "مقصود بیک" عوض شده بودند و تصمیم گرفتند که من ساختمان را به اتمام برسانم. جمشید بنان که این بار فقط به عنوان شریک من بود، خیلی مرا تحت فشار قرار داد. طرح را تغییر دادم، حیاط خلوت را کوچک (۷ × ۶ متر مربع کاملا کافی بود) و فضای آشپزخانه و نهارخوری را بزرگ کردم و در نهایت یک ساختمان آجری کاملا ایرانی و مدرن اجرا کردم. با گذشت شش سال بالاخره این ساختمان را ساختم و زمانی که به چاپ رسید (مجله‌ی معماری و شهرسازی، شماره‌ی ۵۴ و ۵۵) به‌عنوان همکار اسامی جمشید بنان و بهروز بیات سرمدی را نیز ذکر کردم. "مقصود بیک" اولین ساختمانی بود که به عنوان طراح و پیمانکار اجرا نمودم زیرا در زمان اجرای ساختمان‌های "پیرایش" آنقدر پیمانکار به من آسیب رساند که دیگر چاره‌ای جز این نداشتم.

یک جاگلدانی داشت. پیمانکار حاضر نبود این جاگلدانی‌ها را اجرا کند و بهانه می‌گرفت که اجرایی نیست. قرار شد جزئیات اجرایی آن‌ها را بکشم. ولی باز هم پیمانکار زیر بار نرفت. در کل هر جا که ظرف‌کاری وجود داشت و اجرا را مشکل می‌نمود، مورد رضایت پیمانکار نبود و او تمام کوشش خود را می‌کرد که این جزئیات پیچیده را حذف نماید. به خوبی به یاد دارم روزی را که پیمانکار می‌خواست جزئیات پنجره‌های زاویه داری را که جایگزین جاگلدانی‌ها کرده بودم تا مسئله‌ی اشراف پیش نیاید، حذف کند. در طبقه‌ی سوم بودیم که من دیگر صدایم در جلوی اوستا معمار و سایر بناها و کارگرها به او گفتم: «ولی تو می‌خواهی همه‌ی جزئیات زیبای این ساختمان را حذف کنی» و او با خشونت جواب داد: «تو برو قورمه سبزی‌ات را بپز. اگر همین الان از کارگاه نروی، از این بالا پرت می‌کنم پایین». تا آن زمان برای من واضح شده بود که این یک آدم نامتعادل و دیوانه است و اصلاً نمی‌خواستیم چالش بیشتری در آن روز ایجاد کنیم. بنابراین سرم را پایین انداختم و رفتم. چه کار باید می‌کردم؟ می‌ایستادم و می‌گفتم: «مرا بنداز پایین اگر راست می‌گویی». عاقبت چه می‌شد؟ باز هم از ضعف خودم بود؟ بالاخره در طبقه‌ی سوم این پنجره‌ی شیبدار را اجرا کرد اما در طبقه‌ی دوم حذف شده بود.



پنجره‌ی شیبدار پاسیو در طبقه‌ی سوم.....

در نهایت ساختمان‌های پیرایش به اتمام رسید اما من به این نتیجه رسیدم که اگر می‌خواهم جزئیات اجرایی پیچیده‌ی طرحم ساخته شود، باید خودم پیمانکار آن باشم. تجربه‌ی پیمانکاری را با ساختمان "مقصود بیک" شروع کردم و سپس با "انجمن خوشنویسان" ادامه دادم. متأسفانه این «سکه» مانند تمام سکه‌ها دو رو داشت: در طراحی و اجرای انجمن خوشنویسان متوجه شدم که خودم هم – به‌عنوان پیمانکار – گاه حاضرم زیبایی و پیچیدگی جزئیات را فدای سرعت کار کنم و به‌صورت عملی دریافتم که منافع طراح و پیمانکار جدا متضاد هستند. البته پیمانکاری آنقدر کار پرتنش و استرس‌زایی بود که بعد از دو سال حضور دائمی از ۷ صبح تا ۷ شب در کارگاه، زندگی زناشویی‌ام از هم پاشید (باز هم سکه‌ی دو رو!).



مقاطع حیاط خلوت ساختمان‌های پیرایش (جزئیات جاگلدانی‌ها کم‌رنگ ولی هنوز آشکار است).....



پنجره‌ی شیبدار حذف‌شده در طبقه‌ی دوم.....



حیاط خلوت ساختمان‌های "پیرایش".....



از آنجا که همیشه اعتقاد داشتم در همین دنیا حساب و کتابی وجود دارد و همه‌ی خوبی‌هایی که به آدم‌ها می‌کنیم در یک صندوقی ذخیره می‌شوند که متأسفانه کلید آن صندوق دست ما نیست و هرگز معلوم نیست کی به ما خوبی‌هایی برگردانده می‌شود، پس از گذشت چند دهه می‌بینم که چقدر این سه اتفاق ناگوار به سود من تمام شد. اگر در سال ۵۵ دانشگاه تهران مرا استخدام می‌کرد، حتما در سال ۵۸ به علت بدحجابی پاکستانی می‌شدم و بعد از سه سال خدمت به دانشجویان، دانشگاه و معماری، تجربه‌ی خیلی تلخ‌تری می‌شد. اگر جمشید، بهروز و من هر سه نفر با هم خانه‌ی "مقصود بیک" را می‌ساختیم، حتما خیلی بیشتر اذیت می‌شدم و هیچ وقت نمی‌توانستم آن طوری که خود می‌پسندیدم آن را بسازم. اگر حمید شریکر پیمانکار خوبی بود هیچ وقت پیمانکار نمی‌شدم و تمام زیر و بم‌های اجرایی ساختمان را یاد نمی‌گرفتم. همیشه «بردن» یک روی سکه و «باختن» روی دیگر آن است. آن چیزهایی که از دست دادم امروز به نظم خیلی کوچک می‌آید و در عوض، چیزهای دیگری را بردم. هیچ گاه در این دنیا شرایط «برد - برد» یا «باخت - باخت» وجود ندارد.

همه چیز «بده - بستان» است؛ چیزهایی از دست می‌دهیم و چیزهای دیگری به دست می‌آوریم. در جهان تعادلی ازلی وجود دارد و همگی با قانون Entropy به سوی مرگ پیش می‌رویم. از این روست که عمیقاً باور دارم که اگر شخصی در جهان خیلی ثروتمند شده است حتماً به لطف تعداد دیگریست که فقیر شده‌اند و مسئله‌ی «عدالت اجتماعی» یک مسئله‌ی حیاتی است. به نظرم این آقایی که این تصمیم‌های احمقانه را در برخوردهای حرفه‌ایشان با من گرفتند، ناعادلانه با من رفتار کردند و فقط مسئله‌ی قدرت طلبی یا سود شخصی در کار نبوده است بلکه مسئله‌ی تبعیض جنسی صرف بوده است و اگر مرد بودم هیچ گاه این رفتارها را از خودشان نشان نمی‌دادند. همه‌ی این آدم‌ها تحصیل کرده، فرنگ رفته و روشنفکر بودند و همین آدم‌ها بودند که چنین برخورد مبتذلی با من داشتند.

و در واقع احترامی برای من قائل نبودند. نتیجه‌ای که از این خاطرات می‌خواهم بگیرم این است که شرایط اجتماعی - فرهنگی ما در ایران همین است و مردها به همین اندازه‌ای که برایتان تعریف کردم به زن «احترام» می‌گذارند و پس از سال‌ها زندگی در اروپا و آمریکا می‌دانم که جامعه‌ای که به زن‌هاش کمتر احترام می‌گذارد محکوم به عقب ماندگی است. از این رو این خاطرات هنوز هم تلخ‌تر از "تلخ و شیرین" هستند.

(عکس‌ها از جاسم غضبانپور).....